

مشتبه

و شهر ترس‌های ممنوعه

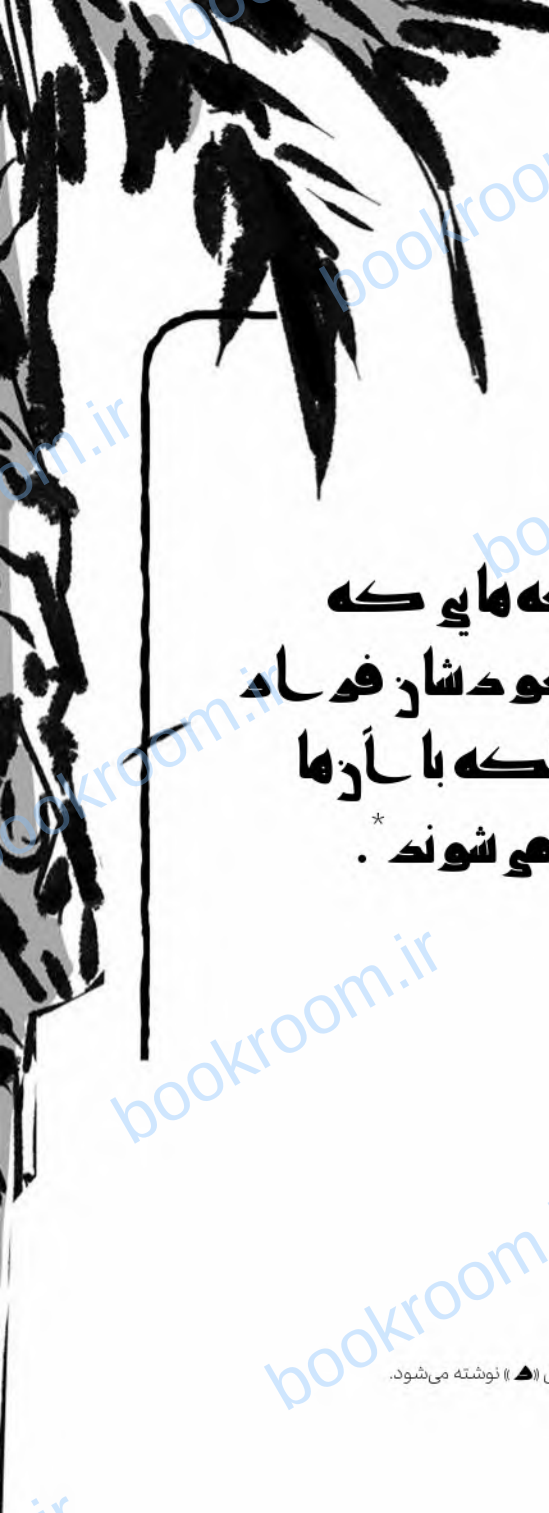
نویسنده: کی

احمد رضا امیرزاده / مرضیه مولودی

تصویرگر: کی

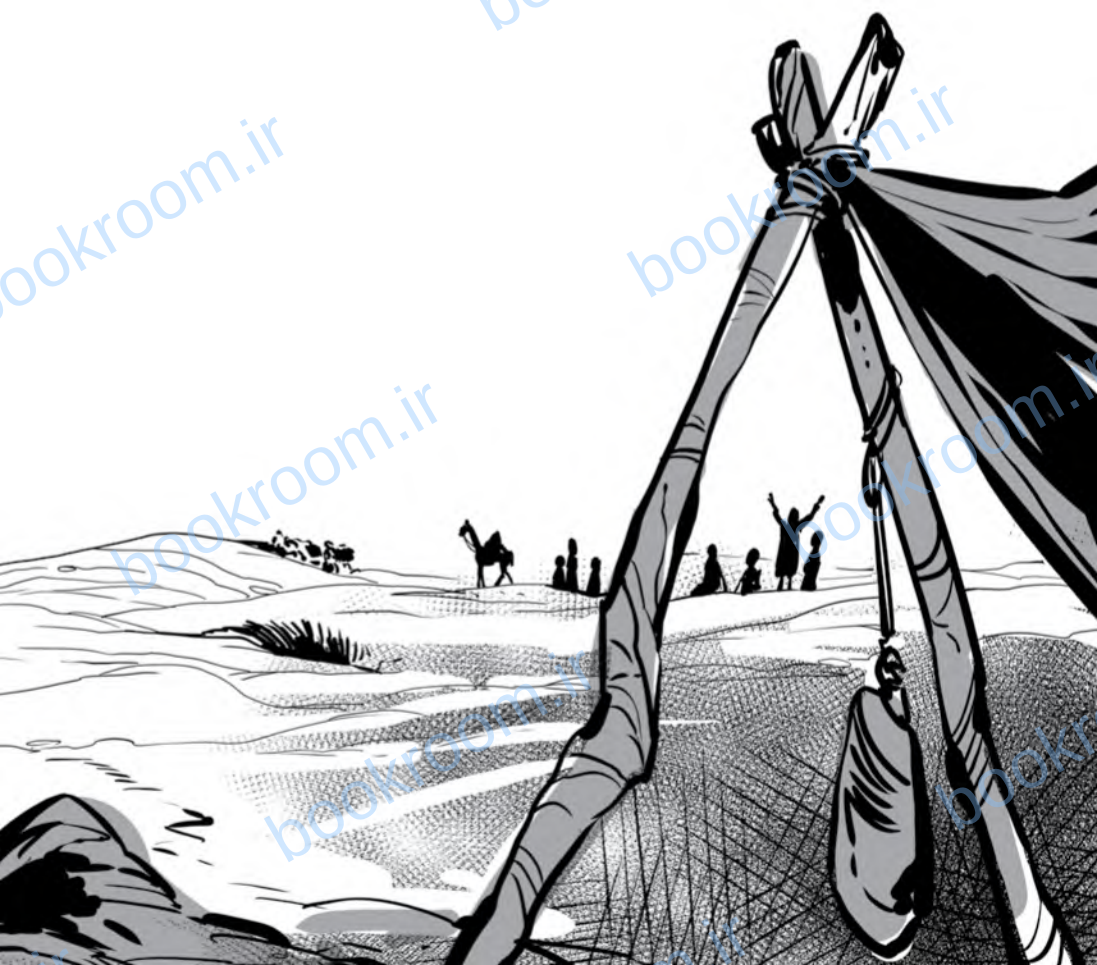
موضوع: همد



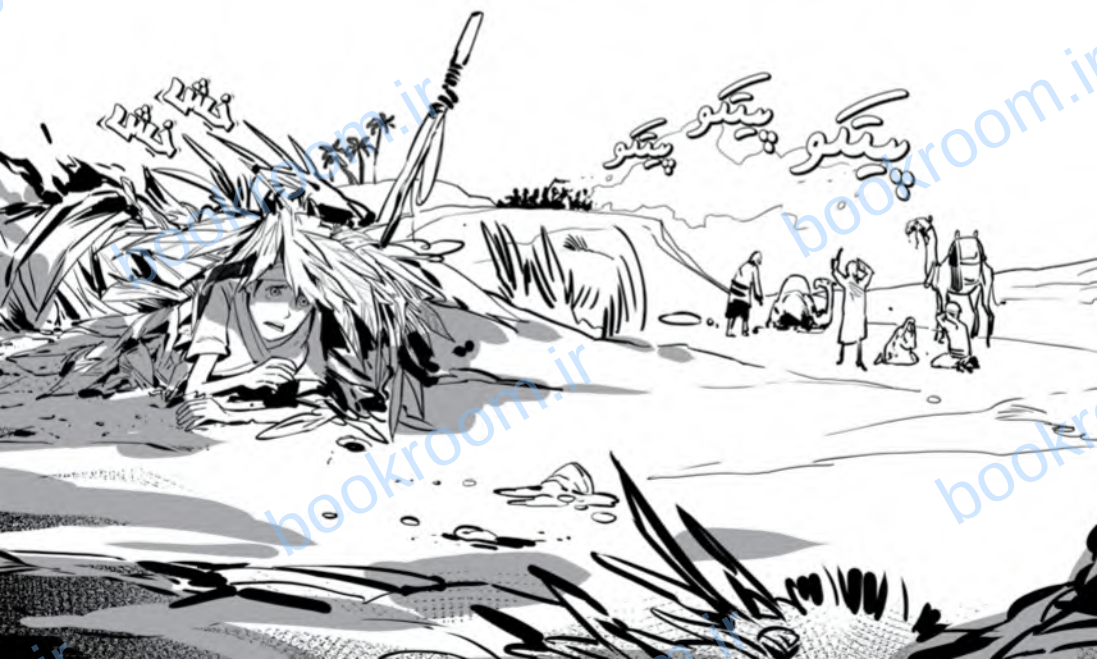


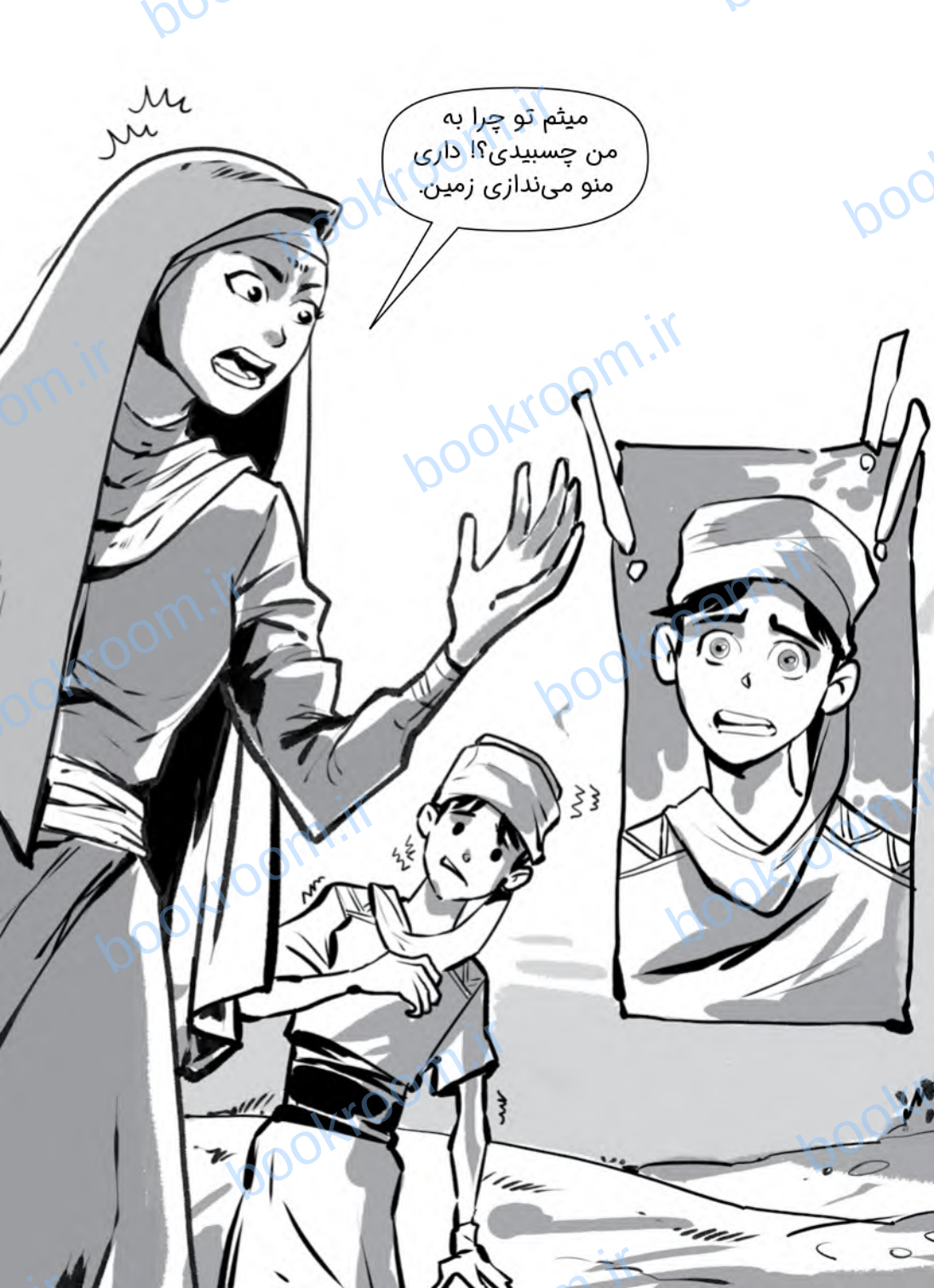
تقدیم به بچه های که
از تیرهای خودشان فرساده
نیکنند، بلکه با آن‌ها
دوبله‌دو می‌شوند.*

*در خط کوفی «د» به این شکل «د» و «ر» به این شکل «ه» نوشته می‌شود.



- از خودم متنفرم، متنفر! آخه آدم این قدر ترسو می‌شه که به محض دیدن یه شمشیر توی هوا فرار کنه؟! اما من دقیقاً همین کار را کرده بودم. بعدش هم مثل گربه، خودم را به اینجا رساندم. کجا؟ همین جای مسخره: زیر این همه لیف^۱ و برگ پوسیده‌ی نخل که رطوبت اول صبح، آن‌ها را خیس و چسبناک کرده است. به خودم نگاه می‌کنم. حتی اینجا هم انگشت‌هایم دارند می‌لرزند. تمام بدنم بوی بد گرفته است: بوی بدی مثل پنیر گندیده. یکی از صندل‌هایم در پایم مانده و آن یکی، دوسه قدم جلوتر از من، روی ماسه‌های قرمز افتاده است. من این زیر، از ترس مچاله شده‌ام، آن وقت راهزن‌ها جلوی چشمم کاروان را غارت کردند و رفتند و الان فقط گرد و خاک اسب‌هایشان از دور پیداست.





میثم تو چرا به
من چسبیدی؟! داری
منو می‌ندازی زمین.

با مشتش به کف دستم می‌زنم و به خودم می‌گویم: «خاک بر سرت می‌ثم! مگه تو شمشیر نداشتی؟!» ولی من که حتی نمی‌توانم آن شمشیر را بلند کنم. اما خب، چوب و چماق که داشتم. می‌توانستم چماق را بردارم و به‌کمک بابا بروم یا حداقل شترهایی را که بار روی آن‌ها بود از کاروان دور کنم که راهزن‌ها نبرند. به‌جایش چه‌کار کردم؟ مثل احلام به‌طرف مادر دویدم و همان موقع که مادر می‌خواست احلام را بغل کند، خودم را پشتش قایم کردم و دودستی، جلبابش^۲ را چسبیدم. مادر که داشت می‌افتاد، با عصبانیت به‌طرفم برگشت و داد زد.

- می‌ثم...! تو چرا به من چسبیدی؟! داری منو می‌ندازی زمین.
همان‌جا بود که چشمم به این چند تا درخت پیر خاک‌گرفته افتاد و فکر فرار به سرم زد.
راهزن‌ها بیست‌وپنج نفر بودند. خودم شمردمشان.
انگار گله‌ای سگ وحشی بودند که به جان کاروان ما افتادند و بارهای خوبش را بردند. از ما هم همان دو شتر را بردند که بار پارچه و گلیم داشتند.



خودم را از لای برگ‌ها بیرون می‌کشم و به تنه‌ی درخت تکیه می‌دهم. این وسط، چند تا خار درشت، لای انگشت‌های پایم فرو رفته‌اند. خارها را بیرون می‌کشم و پاهایم را در شکمم جمع می‌کنم. عجب شانس‌ی. از طلوع آفتاب که به راه افتادیم، به خودم می‌گفتم امروز روز آخر سفر ماست و حتماً سالم به کوفه می‌رسیم. درست روز آخر همه چیز برعکس شد.

کل کاروان از هم پاشیده است. شتر کجاوه‌کش^۳ ما روی زمین نشسته است. دو شتر دیگر هم برای خودشان رفتند چند ذرع^۴ آن طرف‌تر دارند بوته‌های شیخ^۵ را گاز می‌زنند. از بین مسافرها، هرکس که با راهزن‌ها جنگیده، زخمی شده است. صدای مادر را می‌شنوم.

- میثم... میثم...! کجایی؟!

از جایم بلند می‌شوم و به درخت تکیه می‌دهم. مادر بُزقِش^۶ را از صورتش برداشته است. یک دستش را مثل سایه‌بان بالای چشم‌هایش گرفته است و دنبال من می‌گردد. باید برگردم و خیالش را راحت کنم. نمی‌توانم تا ابد همین‌جا بمانم. می‌توانم؟ کاش می‌شد بمانم.

راستی بابا کجاست؟ وای خدای من! بابا زخمی شده است. روی کتفش دایره‌ای قرمز و بزرگ افتاده است و دارد به طرف مادر می‌رود. از الان به بعد، اگر اینجا بمانم، بدترین پسر دنیا هستم. بابا زانو می‌زند و دست‌هایش را روی زمین می‌گذارد. مادر تا بابا را می‌بیند، جیغ بلندی می‌کشد و به طرفش می‌دود. زود صندلم را می‌پوشم و به طرف مادر می‌دوم. به پشت‌سر مادر که می‌رسم، می‌گویم:



«من اینجا.» برمی‌گردد و با اخم‌های درهم فرورفته به من نگاه می‌کند.
تمام صورتش پر از دانه‌های عرق شده است و پوستش سرخ. سرم داد
می‌زند.

- کجا رفته بودی خیرندیده؟



سرم را پایین می‌اندازم و با انگشتم آن چند درخت را نشان می‌دهم. مادر دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و نفس راحتی می‌کشد. به طرفش می‌روم تا او را بغل کنم؛ اما با پشت دستش من را کنار می‌زند و به طرف بابا می‌رود که دارد ناله می‌کند. بعدش بلندبلند می‌گوید: «تو برو احلام رو آروم کن. این کار رو می‌تونی بکنی یا نه؟»

احلام کنار کجاوه نشسته و زانوهایش را بغل کرده است. موهای خرمایی‌اش بر صورتش ریخته است و اشک‌هایش روی صورت خاک‌گرفته‌اش دو خط انداخته‌اند. وقتی کنارش می‌روم که موهایش را نوازش کنم، صورتش را از من برمی‌گرداند و به جایی دیگر نگاه می‌کند. بعدش می‌گوید: «اصلاً دوستت ندارم. تو مثلاً داداشی بزرگ منی. چرا فرار کردی؟! ببین مادر حالش بده. ببین از شونه‌ی بابا داره خون میاد. من برادر ترسو نمی‌خوام.»

اصلاً دوست ندارم اینجا باشم؛ اما حالا که هستم و باید کاری کنم. می‌روم و کنار بابا روی زانو می‌نشینم. ابروهای بابا در هم رفته‌اند. نمی‌تواند چشم‌هایش را کامل باز کند. پنجه‌هایش در خاک فرو رفته‌اند و بازوهایش دارند می‌لرزند. معلوم است دارد درد زیادی می‌کشد. زیرچشمی نگاهم می‌کند؛ اما چیزی نمی‌گوید. مادر با مشک آب و پارچه می‌رسد و پشت بابا می‌نشیند. لباس بابا را بالا می‌کشد و شروع به تمیزکردن زخم می‌کند. بابا آخ بلندی می‌گوید. مادر چپ‌چپ نگاهم می‌کند. اخم‌هایش آن‌قدر در هم رفته‌اند که به خال‌کوبی وسط ابروهایش رسیده‌اند. زیرلب بلندبلند می‌گوید: «مثلاً دوازده سالش شده. حیف این قد و بالا!» بابا آرام می‌گوید: «کاریش نداشته باش نسبیّه. هنوز کوچیکه.»

مادر از جا بلند می‌شود و داد می‌زند.

- تو به پسر دوازده ساله‌ی عرب می‌گی کوچیک؟!
چند قدمی به طرف کجاوه می‌رود؛ اما وسط راه می‌ایستد و نفس عمیقی می‌کشد. دوباره برمی‌گردد و کنار بابا می‌نشیند. بعد به من می‌گوید: «برو از کجاوه ضما^۶د و غسل رو بپار.» ضما^۷د و غسل را می‌آورم و به مادر می‌دهم. مادر آن را از دستم می‌کشد و با دستش به من اشاره می‌کند.

- فعلاً برو جلو چشمم نباش تا اعصابم آرام بشه.
سرم را پایین می‌اندازم و به طرف شتر کجاوه می‌روم.

اگه عمویونس اینجا بود

به شتر کجاوه تکیه داده‌ام. حتی احلام هم به من نگاه نمی‌کند. گریه‌ام می‌گیرد؛ اما نمی‌خواهم کسی گریه‌ام را ببیند و زود، صورتم را با آستینم پاک می‌کنم. از جایم بلند می‌شوم و پرده‌ی کجاوه را کنار می‌زنم. دوست دارم به داخل کجاوه بروم و یک دل سیر گریه کنم؛ اما همین یک کارم مانده است که در این وضعیت انجام بدهم و بعدش دیگر هیچ‌کس روی من حساب نکند. توی کجاوه چشمم به کیسه‌ی چرمی قلم‌نی‌ها^۱ و رقع‌هایم^۲ می‌افتد که از عمویونس یادگاری گرفته بودم. دستم را روی کیسه می‌گذارم، با خودم می‌گویم: «اگه عمویونس اینجا بود، حتماً همه‌شون رو داغون می‌کرد.» سرم را به‌طرف آسمان

اگه عمویونس
اینجا بود حتماً همه‌شون رو
داغون می‌کرد.



می‌گیرم و می‌گویم: «کاش اینجا بودی عمویونس!» اما حالا که نیست و من باید به طرف بابا برگردم.

خون‌ریزی بابا بند آمده است. مادر ضماض را به زخم بابا مالیده است و دارد شانۀ‌اش را می‌بندد. کمی که خیالش از بابت بابا راحت می‌شود، روی ماسه‌ها دراز می‌کشد تا خستگی درگند. بعد، همان‌طور که روی زمین دراز کشیده است، به من می‌گوید: «میثم، یه پیاله آب و چند تا خرما به بابا بده.»

مثل زنبورگزیده‌ها از جایم کنده می‌شوم و به طرف شتر کجاوه می‌دوم. مشک آب و کیسه‌ی خرما را می‌قایم و پیش بابا برمی‌گردم. پیاله را پر از آب می‌کنم و جلوی دهانش می‌گیرم. با دست سالمش آب را نگه می‌دارد. بعد، یک رطب نرم در دهانش می‌گذارم. بابا هسته‌ی رطب را درمی‌آورد و دوروبرش را نگاه می‌کند. با دستش ریشش را پاک می‌کند و از مادر می‌پرسد: «چقدر از بارمون رو بردن؟» مادر از همان جایی که خوابیده است بلند می‌شود و می‌خواهد با انگشت‌هایش حساب کتاب کند؛ ولی من زیرلبی جواب بابا را می‌دهم.

- یک‌سومش رو.

- چیا رو بردن؟

مادر می‌گوید: «نمی‌دونم. باید برم ببینم.» باز می‌پرم وسط حرفشان.

- دوازده طاقه پارچه و شش قالیچه و چند دست لباس کتانی نازک! باقی وسایل را هم در ذهنم می‌شمارم: چهارپنچ تا پیاله مونده، دو تا کوزه‌ی سفالی، مشک آب، رختخواب‌ها، قدر، بزرگ، آسیاب سنگی و چند قرص نان و دیگ مسی و چند تا ظرف حلبی.

چشم‌های بابا به دلیل خونی که از او رفته است زرد شده‌اند. یک رطب دیگر در دهانش می‌گذارم. آه بلندی می‌کشد و به من نگاه می‌کند. مادر